

لینکستان ادبیات و موسیقی تقدیم میکند

www.alberkamu-sg.dom.ir

س.گ

ماهی سیاه کوچولو

«صمد بهرنگی»

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آن‌ها قصه می‌گفت:

«یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه، بیرون می‌زد و ته دره روان می‌شد.»

خانه‌ی ماهی سیاه کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب‌ها، دوتایی زیر خزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی سیاه کوچولو حسرت به دلش مانده بود که، یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام، دنبال هم‌دیگر می‌افتادند و گاهی هم قاتی ماهی‌های دیگر می‌شدند و تندتند، تو یک تکه جا، می‌رفتند و برمی‌گشتند. این بچه، یکی یک دانه بود، چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود، تنها همین یک بچه، سالم درآمده بود.

چند روزی بود که ماهی سیاه کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی‌میلی، از این طرف به آن طرف می‌رفت و برمی‌گشت و بیشتر وقت‌ها هم از مادرش عقب می‌افتاد. مادر خیال می‌کرد بچه‌اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد؛ اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگریست!

یک روز صبح زود، آفتاب نرزه، ماهی سیاه کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت: «مادر! می‌خواهم با تو چند کلمه‌ای حرف بزنم.»

مادر، خواب‌آلود، گفت: «بچه جون! حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست بریم گردش؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌تونم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»

مادرش گفت: «حتماً باید بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آره مادر، باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر صبح به این زودی، کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهي سياه کوچولو گفت: «مي‌خواهم بروم بينم آخر جويبار كجاست. مي‌داني مادر! من ماه‌هاست تو اين فكرم كه آخر جويبار كجاست و هنوز هم نتوانسته‌ام چيزي سر در بياورم. از ديشب تا حالا، چشم به هم گذاشته‌ام و همه‌اش فكر كرده‌ام؛ آخرش هم تصميم گرفتم خودم بروم آخر جويبار را پيدا كنم. دلم مي‌خواهد بدانم جاهاي ديگر، چه خبرهاي هست.»

مادر خنديد و گفت: «من هم وقتي بچه بودم، خيلي از اين فكرها مي‌كردم. آخر جانم! جويبار كه اول و آخر ندارد؛ همين است كه هست! جويبار هميشه روان است و به هيچ جايي هم نمي‌رسد.»

ماهي سياه کوچولو گفت: «آخر مادر جان! مگر نه اين است كه هر چيزي به آخر مي‌رسد؟ شب به آخر مي‌رسد، روز به آخر مي‌رسد؛ هفته، ماه، سال ...»

مادرش ميان حرفش دويد و گفت: «اين حرف‌هاي كنده كنده را بگذار كنار، پاشو برويم گردش. حالا موقع گردش است نه اين حرف‌ها!»

ماهي سياه کوچولو گفت: «نه مادر، من ديگر از اين گردش‌ها خسته شده‌ام، مي‌خواهم راه بي‌فتم و بروم و بينم جاهاي ديگر چه خبرهاي هست. ممكن است فكر كني كه يك كسي اين حرف‌ها را به ماهي سياه کوچولو ياد داده، اما بدان كه من، خودم خيلي وقت است در اين فكرم. البته خيلي چيزها هم از اين و آن ياد گرفته‌ام؛ مثلاً! اين را فهميده‌ام كه بيشتر ماهي‌ها، موقع پيري شكايت مي‌كنند كه زندگي‌شان را بي‌خودي تلف كرده‌اند. دايم ناله و نفرين مي‌كنند و از همه چيز شكايت دارند. من مي‌خواهم بدانم كه، راستي راستي، زندگي يعني اين كه تو يك تگه جا، هي بري و برگردي تا پير بشوي و ديگر هيچ، يا اين كه طور ديگري هم مي‌شود زندگي كرد؟ ...»

وقتي حرف‌هاي ماهي سياه کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنيا! ... دنيا! دنيا ديگر يعني چه؟ دنيا همين جاست كه ما هستيم، زندگي هم همين است كه ما داريم ...»

در اين وقت، ماهي بزرگي به خانه‌ي آنها نزديك شد و گفت: «همسايه! سر چي با بچه‌ات بگومگو مي‌كني، انگار امروز خيال گردش كردن نداريد؟!»

مادر ماهي سیاہ کوچولو، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه‌ای شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند!»

همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهي سیاہ کوچولو گفت: «بین این نیم‌وجبی کجاها می‌خواهد برود! دایم می‌گوید می‌خواهم بروم بینم دنیا چه خبر است! چه حرف‌های گنده گنده‌ای!»

همسایه گفت: «کوچولو! بینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را خبر نکرده‌ای؟!»

ماهی سیاہ کوچولو گفت: «خانم! نمی‌دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته شده‌ام و نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم بینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم، همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا! ... چه حرف‌ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم که بچه‌ی یکی یک دانه‌ام این‌طوری از آب در بیاید؛ نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه‌ی نازنینم نشسته!»

ماهی سیاہ کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم.»

همسایه به مادر ماهي سیاہ کوچولو گفت: «خواهر! آن حلزون بیج بیجیه، یادت می‌آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتم، زیاد پایی بچه‌ام می‌شد. بگویم خدا چه کارش کند!»

ماهی سیاہ کوچولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی سیاہ کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف‌ها مال گذشته است.»

ماهی سیاہ کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش

کشیدید.»

مادرش گفت: «حشش بود بکشیمش، یادت رفته این جا و آن جا که می نشست چه حرف هایی می زد؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف ها را می زنم.»
چه درد سرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی های دیگر را هم به آن جا کشاند.

حرف های ماهی کوچولو، همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی پیرها گفت: «خیال کرده ای به تو رحم می کنیم؟»
دیگری گفت: «فقط یک گوش مالی کوچولو می خواهد!»
مادر ماهی سیاه گفت: «خانم! وقتی بچه ات را، آن طور که لازم است تربیت نمی کنی، باید سزایش را هم ببینی.»
همسایه گفت: «من که خجالت می کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه اش می زد و گریه می کرد و می گفت: «وای! بچه ام دارد از دستم می رود، چه کار کنم! چه خاکی به سرم بریزم!»
ماهی سیاه کوچولو گفت: «مادر! برای من گریه نکن، برای این پیرماهی های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیموجی!»
دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راحت نمی دهیم!»

سومی گفت: «این ها هوس های دوره ای جوانی است، نرو!»
چهارمی گفت: «مگر این جا چه عیبی دارد؟»
پنجمی گفت: «دنیای دیگری در کار نیست؛ دنیا همین جاست، برگرد!»

ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آن وقت باورمان

می‌شود که راستی راستی ماهی فهمیده‌ای هستی.»
هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده‌ایم...»
مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو! نرو!»

ماهی سیاه کوچولو دیگر با آن‌ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی سیاه کوچولو وقتی از آن‌ها جدا می‌شد، گفت: «دوستان! به امید دیدار، فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: «چه‌طور می‌شود فراموشت کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتا فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی‌باک!»

ماهی سیاه کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه‌ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آن وقت ندیده بود که آن همه آب، یک‌جا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می‌خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره‌اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: «خواهش می‌کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»

یکی از ماهی‌ها گفت: «ما که هم‌دیگر را کفچه ماهی صدا می‌کنیم.»

دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: «از ما خوشگل‌تر، تو دنیا پیدا نمی‌شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی‌ریخت و بدقیافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی‌کردم شما این قدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می‌بخشم؛ چون این حرف‌ها را از روی نادانی می‌زنید.»

کفچه ماهی‌ها، یک صدا، گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می‌دانستید در دنیا خیلی‌های دیگر هم هستند که ریخت‌شان برای خودشان، خیلی خوشایند است!»

شما حتي اسمتان هم مال خودتان نيست.»

كفچه ماهي‌ها خيلي عصباني شدند؛ اما چون ديدند ماهي
سياه كوچولو راست مي‌گويد، از در ديگر درآمدند و گفتند: «اصلاً تو
بي‌خود به در و ديوار مي‌زني! ما هر روز از صبح تا شام دنيا را
مي‌گرديم؛ اما غير از خودمان و پدر و مادرمان، هيچ كس را نمي‌بينيم
مگر كرم‌هاي ريزه، كه آنها هم به حساب نمي‌آيند!»

ماهي گفت: «شما كه نمي‌توانيد از بركه بيرون برويد، چه‌طور از
دنيا گردي دم مي‌زنيد؟»

كفچه ماهي‌ها گفتند: «مگر غير از بركه، دنياي ديگري هم
داريم؟»

ماهي گفت: «دست كم، بايد فكر كنيد كه اين آب از كجا به اين‌جا
مي‌ريزد و خارج از آب، چه چيزهايي هست.»

كفچه ماهي‌ها گفتند: «خارج از آب، ديگر كجاست؟ ما كه هرگز
خارج از آب را نديده‌ايم! هاها ... هاها ... به سرت زده بابا!»

ماهي سياه كوچولو هم خنده‌اش گرفت. فكر كرد كه بهتر است
كفچه ماهي‌ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فكر كرد بهتر
است با مادرشان هم دو كلمه‌اي حرف بزند. پرسيد: «حالا مادرتان
كجاست؟»

ناگهان صداي زير قورباغه‌اي، او را از جا پراند.

قورباغه لب بركه، روي سنگي نشسته بود؛ جست زد توي آب و
آمد پيش ماهي و گفت: «من اين‌جام، فرمايش؟»

ماهي گفت: «سلام، خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمايي است، موجود بي‌اصل
و نسب! بچه گير آوردي و داري حرف‌هاي گنده گنده مي‌زني؟ من ديگر
آن‌قدرها عمر كرده‌ام كه بفهمم دنيا همين بركه است. بهتر است بروي
دنبال كارت و بچه‌هاي من را از راه به در نبري.»

ماهي سياه كوچولو گفت: «صد تا از اين عمرها هم كه بكني،
باز هم يك قورباغه‌ي نادان و درمانده پيش‌تر نيستي.»

قورباغه عصباني شد و جست زد طرف ماهي سياه كوچولو،
ماهي تكان تندي خورد و مثل برق در رفت، و لاي و لجن و كرم‌هاي ته

برکه را به هم زد. درّه پر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود؛ اما اگر می‌خواستی از بالای کوه‌ها ته دره را نگاه کنی، جویبار را مثل نخ سفیدی می‌دیدي، يك جا تخته سنگ بزرگي از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره، و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتي، به اندازه‌ي يك کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود، و از گرمي آفتاب لذت می‌برد و نگاه می‌کرد به خرچنگ گرد و درشتي که نشسته بود روی شن‌هاي ته آب، آن‌جا که عمق آب کمتر بود، و داشت قورباغه‌اي را که شکار کرده بود، می‌خورد. ماهي سیاه کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید؛ از دور سلامي کرد. خرچنگ، چپ چپ به او نگاهي کرد و گفت: «چه ماهي بادبي! بیا جلو کوچولو، بیا!»

ماهي سیاه کوچولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم، و هیچ هم نمی‌خواهم شکار جنابعالی بشوم!»

خرچنگ گفت: «تو چرا این‌قدر بدین و ترسوئي، ماهي کوچولو؟»

ماهي گفت: «من نه بدینم و نه ترسو. من هرچه را که چشمم می‌بیند و عقلم می‌گوید به زبان می‌آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرمایید ببینیم چشم شما چه دید و عقلمان چه گفت که خیال کردید ما می‌خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهي گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاك بچه شدي، بابا! من با قورباغه‌ها لجم و برای همین شکارشان می‌کنم!

می‌دانی، این‌ها خیال می‌کنند تنها موجودات دنیا هستند و خوشبخت هم هستند، من می‌خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعاً دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم؛ بیا جلو، بیا!»

خرچنگ این حرف‌ها را گفت و پس‌پس‌کي راه افتاد طرف ماهي کوچولو، آن‌قدر خنده‌دار راه می‌رفت که ماهي بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و گفت: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می‌دانی دنیا دست کیست؟»

ماهي سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه‌اي بر آب افتاد و

ناگهان، ضربه‌ی محکمی خرچنگ را توی شن‌ها فرو کرد. مارمولک از قیافه‌ی خرچنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی سیاه کوچولو دید پسر بچه‌ی چوپانی لب آب ایستاده و به او خرچنگ نگاه می‌کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه‌هایشان را در آب فرو کردند - صدای معمع و بعب، درّه را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند، آنوقت، مارمولک را صدا زد و گفت:

«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم. فکر می‌کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی، این است که می‌خواهم از تو چیزی پرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی پرس.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «در راه مرا خیلی از مرغ سقا و ارّه‌ماهی و پرنده‌ی ماهی‌خوار می‌ترسانند. اگر تو چیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی به من بگو.»

مارمولک گفت: «ارّه‌ماهی و پرنده‌ی ماهی‌خوار، این‌طرف‌ها پیدایشان نمی‌شود مخصوصاً ارّه‌ماهی که توی دریا زندگی می‌کند اما سقائک، همین پایین‌ها هم ممکن است باشد؛ مبادا فریبش را بخوری و توی کیسه‌اش بروی.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «چه کیسه‌ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌ای دارد که خیلی آب می‌گیرد. او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها ندانسته، وارد کیسه‌ی او می‌شوند و یک راست می‌روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه‌اش نباشد، ماهی‌ها را در همان کیسه ذخیره می‌کند که بعد بخورد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»

آن وقت مارمولك توي شكاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی، برگشت. ماهی سیاه کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولك جان! تو خیلی مهربانی، من نمی‌دانم چه طوری از تو تشکر کنم.»

مارمولك گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم؛ وقتی بی‌کار می‌شوم، می‌نشینم از تیغ گیاهان خنجر می‌سازم و به ماهی‌های دانایی مثل تو می‌دهم.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «مگر قبل از من هم ماهی‌ای از این‌جا گذشته؟»

مارمولك گفت: «خیلی‌ها گذشته‌اند! آن‌ها دیگر برای خودشان دسته‌ای شده‌اند و مرد ماهی‌گیر را به تنگ آورده‌اند.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌بخشی که حرف، حرف می‌آورد، اگر به حساب فضولی‌ام نمی‌گذاری، بگو بینم ماهی‌گیر را چه طور به تنگ آورده‌اند؟»

مارمولك گفت: «آخر، نه که با هم‌اند، همین که ماهی‌گیر تور را انداخت؛ وارد تور می‌شوند و تور را با خودشان می‌کشند و می‌برند ته دریا.»

مارمولك گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرخص می‌شوم؛ بچه‌هایم بیدار شده‌اند.»

مارمولك رفت توی شکاف سنگ و ماهی سیاه کوچولو، ناچار، راه افتاد؛ اما همین‌طور سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می‌کرد: بینم، راستی جویبار به دریا می‌ریزد؟ نکند که سقّانك زورش به من برسد؟ راستی، ارّه‌ماهی دلش می‌آید که هم‌جنس‌های خودش را بکشد و بخورد؟ پرندّه‌ی ماهی‌خوار، دیگر چه دشمنی‌ای با ما دارد؟

ماهی سیاه کوچولو، شناکان، می‌رفت و فکر می‌کرد. در هر وجب راه، چیز تازه‌ای می‌دید و یاد می‌گرفت. حالا دیگر خوشش می‌آمد که، معلّق‌زنان، از آبشارها پایین بیفتند و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود، حس می‌کرد و قوت می‌گرفت.

يك جا آهویی با عجله آب می‌خورد. ماهی سیاه کوچولو سلام کرد و گفت: «آهو خشکله! چه عجله‌ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبال کرده، يك گلوله هم بهم زده؛

اینهاش.»

ماهی سیاه کوچولو جای گلوله را ندید؛ اما از لنگ‌لنگان دویدن آهو، فهمید که راست می‌گوید. یک‌جا لاک‌پشت‌ها در گرمای آفتاب چرت می‌زدند و جای دیگر قهقهه‌ی کبک‌ها توی دره می‌پیچید. عطر علف‌های کوهی در هوا موج می‌زد و قاتی آب می‌شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که درّه، پهن می‌شد و آب از وسط بیشه‌ای می‌گذشت. آب آن قدر زیاد شده بود که ماهی سیاه کوچولو، راستی راستی کیف می‌کرد! بعد هم به ماهی‌های زیادی برخورد - از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل این‌که غریبه‌ای، ها؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آره، غریبه‌ام؛ از راه دوری می‌آیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه کوچولو چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت:

«هیچ می‌دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «این را هم می‌دانم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «با این همه، باز می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آره، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی‌ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه دور آمده و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه‌ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند؛ اما از ترس بزرگ‌ترها صدایشان در نیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو می‌آمدیم؛ ما از کیسه‌ی مرغ سقا می‌ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می‌شستند. ماهی سیاه کوچولو مدتی به هیاهوی آن‌ها گوش

داد و مدتی هم آب تنی بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت، تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه‌جا را روشن کرده.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد، ماهی دلش می‌خواست از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌ای با او حرف بزند، اما هر دفعه، مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی سیاه کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا، این‌جا کجا؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «جهان‌گردی می‌کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ است، تو نمی‌توانی همه‌جا را بگردی.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «باشد، هر جا که توانستم می‌روم.»

ماه گفت: «دلم می‌خواست تا صبح پیشت بمانم؛ اما ابر بزرگ سیاهی دارد می‌آید طرف من که جلوی نورم را بگیرد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم، دلم می‌خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش، من خودم نور ندارم، خورشید به من نور می‌دهد و من هم آن را به زمین می‌تابانم. راستی تو هیچ شنیده‌ای که آدم‌ها می‌خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «این غیرممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است، ولی آدم‌ها هر کار دلشان بخواهد

«...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب، دوباره تاریک شد و ماهی سیاه کوچولو، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و متحیر، تاریکی را نگاه کرد. بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد، بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم

پچ پچ مي کردند. تا دیدند ماهي سیاه کوچولو بيدار شد، يك صدا گفتند:
«صبح به خیر!»

ماهي سیاه کوچولو زود آنها را شناخت و گفت: «صبح به خیر!
بالاخره دنبال من راه افتادید!»

يکي از ماهي هاي ریزه گفت: «آره؛ اما هنوز ترسمان نریخته.»

يکي دیگر گفت: «فکر مرغ سقا راحت مان نمی گذارد.»

ماهي سیاه کوچولو گفت: «شما زيادي فکر مي کنید. همه اش
که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسیتان به کلي مي ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و
سربوשי روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه گریزي
هم نماند. ماهي سیاه کوچولو فوري فهمید که توي کیسه ي مرغ سقا
گیر افتاده اند.

ماهي سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما توي کیسه ي مرغ سقا
گیر افتاده ایم؛ اما راه فرار هم به کلي بسته نیست.»

ماهي ریزه ها شروع کردند به گریه و زاری. يکي شان گفت: «ما
دیگر راه فرار نداریم. تقصیر تو است که زیر پای ما نشستې و ما را از
راه در بردې!»

يکي دیگر گفت: «حالا همه ي ما را قورت مي دهد و دیگر کارمان
تمام است!»

ناگهان صدای قهقهه ي ترسناکي در آب پیچید؛ این مرغ سقا بود
که مي خندید، مي خندید و مي گفت:

«چه ماهي ریزه هايي گیرم آمده! هاها هاها ... راستي که دلم

برایتان مي سوزد! هیچ دلم نمی آید که قورتتان بدهم! هاها هاها ...»

ماهي ریزه ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ
سقا! ما تعريف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید،
منقار مبارك را يك کمي باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوي
وجود مبارك خواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی خواهم همین حالا شما را قورت بدهم

- ماهي ذخیره دارم؛ آن پایین را نگاه کنید ...»

چند ماهي گنده و ریز ته کیسه ریخته بود. ماهي هاي ریزه

گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده‌ایم، ما بی‌گناهیم؛ این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه به در برده ...»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «ترسوها! خیال کرده‌اید این مرغ حيله‌گر، معدن بخشایش است که این طوری التماس می‌کنید؟»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گویی، حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چه طور ما را می‌بخشند و تو را قورت می‌دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره، می‌بخشمتان؛ اما به يك شرط.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «شرطتان را بفرمایید، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادي‌تان را به دست بیاورید!»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید و به ماهی ریزه‌ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله‌گر می‌خواهد ما را به جان هم‌دیگر بیندازد. من نقشه‌ای دارم ...»

اما ماهی ریزه‌ها آن قدر در فکر رهایی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی سیاه کوچولو از طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها! به هر حال گیر افتاده‌اید و راه فراری ندارید؛ زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید خفه‌ات کنیم، ما آزادي می‌خواهیم!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید، باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید؛ گولش را نخورید!»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را نجات بدهی، وگرنه، اصلاً فکر ما را نمی‌کنی!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «پس گوش کنید راهی نشان‌تان بدهم: من میان ماهی‌های بی‌جان، خودم را به مردن می‌زنم؛ آن وقت بینم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه. اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه‌تان را می‌کشم یا کیسه را پاره‌پاره می‌کنم و در می‌روم و شما ...»

يکي از ماهي‌ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن ديگر! من تحمل اين حرف‌ها را ندارم ... اوهو ... اوهو ... اوهو ...»

ماهي سياه کوچولو، گريهي او را که دید گفت: «اين بچه ننه‌ي نازازو را چرا ديگر همراه خودتان آورده‌ايد؟»

بعد خنجرش را درآورد و جلو چشم ماهي‌هاي ريزه گرفت. آنها ناچار پيشنهاده ماهي سياه کوچولو را قبول کردند. دروغکي با هم زد و خوردي کردند. ماهي سياه خود را به مردن زد و آنها بالا آمدند و گفتند:

«حضرت آقاي مرغ سقا! ماهي سياه فضول را خفه کردیم ...»

مرغ سقا خنديد و گفت: «کار خوبي کردید. حالا به پاداش همين کار، همه‌تان را زنده زنده قورت مي‌دهم که توي دلم يك گردش حسابي بکنيد!»

ماهي ريزه‌ها ديگر مجال پيدا نکردند؛ به سرعت برق از گلوي مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهي سياه، همان وقت، خنجرش را کشيد و با يك ضربت، ديواره‌ي كيسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا، از درد، فريادي کشيد و سرش را به آب کوييد؛ اما نتوانست ماهي سياه کوچولو را دنبال کند.

ماهي سياه رفت و رفت و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا ديگر کوه و درّه تمام شده بود و رودخانه از دشت همواري مي‌گذشت. از راست و چپ، چند رودخانه‌ي کوچک ديگر هم به آن پيوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهي سياه کوچولو از فراواني آب لذت مي‌برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اين‌ور رفت، آن‌ور رفت، به جايي بر نخورد. آن قدر آب بود که ماهي سياه کوچولو تويش گم شده بود! هرطور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جايي نخورد. ناگهان دید يك حيوان دراز و بزرگ، مثل برق به طرفش حمله مي‌کند. يك ارّه‌ي دو دم جلو دهنش بود. ماهي سياه کوچولو فکر کرد همين حالاست که ارّه‌ماهي تکه‌تکه‌اش بکند؛ زود به خود جنبيد و آمد روي آب، بعد از مدتي دوباره رفت زير آب که ته دريا را ببيند. وسط راه به يك گله ماهي برخورد – هزارها هزار ماهي! از يکي‌شان پرسيد:

«رفيق! من غريبه‌ام، از راه‌هاي دور مي‌آيم، اين‌جا کجاست؟»

ماهي دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنيد! يکي ديگر ...»

بعد به ماهي سیاه کوچولو گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»
یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: «همه‌ی رودخانه‌ها و جویبارها به
این‌جا می‌ریزند، البته بعضی از آن‌ها هم در باتلاق فرو می‌روند.»
یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت می‌خواست، می‌توانی داخل
دسته‌ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت:
«بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما
بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که تور مرد ماهی‌گیر را در می‌برید، من
هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی‌ها گفت: «همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی.
حالا برو گشتت را بزن؛ اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهی‌خوار باش
که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی
را شکار نکند، دست از سر ما برنمی‌دارد.»

آن وقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و
خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد، آمد به سطح دریا. آفتاب گرم
می‌تابید، ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را بر پشت خود
حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می‌کرد و
به خودش می‌گفت:

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید؛ اما من تا
می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقت ناچار
با مرگ روبرو شدم که می‌شوم - مهم نیست؛ مهم این است که
زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد ...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این
دنبال کند؛ ماهی‌خوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی سیاه کوچولو
لای منقار دراز ماهی‌خوار، دست و پا می‌زد، اما نمی‌توانست خودش
را نجات بدهد. ماهی‌خوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود
که داشت جاننش در می‌رفت! آخر، یک ماهی سیاه کوچولو چه قدر
می‌تواند بیرون از آب زنده بماند؟ ماهی‌فکر کرد که کاش ماهی‌خوار
همین حالا قورتش بدهد تا دست‌کم، آب و رطوبت داخل شکم او، چند
دقیقه‌ای جلوی مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهی‌خوار گفت:

«چرا من را زنده زنده قورت نمي دهی؟ من از آن ماهي هايي هستم که بدنشان بعد از مردن پر از زهر مي شود.»

ماهي خوار چيزي نگفت، فکر کرد: «آي حقّه باز! چه کلکي تو کارت هست؟ نکند مي خواهي من را به حرف بياري که در بروي؟»

خشکي از دور نمايان شده بود و نزديک تر و نزديک تر مي شد. ماهي سپاه کوچولو فکر کرد: «اگر به خشکي برسيم، ديگر کار تمام است.» اين حقّه بود که گفت: «مي دانم که مي خواهي من را براي بچه هايت بري؛ اما تا خشکي برسيم من مرده ام و بدنم کيسه ي پر زهري شده. چرا به بچه هايت رحم نمي کنی؟»

ماهي خوار فکر کرد: «احتياط هم خوب کاري است! تو را خودم مي خورم و براي بچه هايم ماهي ديگري شکار مي کنم ... اما بينم، کلکي تو کار نباشد؟ نه، هيچ کاري نمي تواني بکنی!»

ماهي خوار در همين فکرها بود که ديد بدن ماهي سپاه کوچولو، شل و بي حرکت ماند. با خودش فکر کرد:

«يعني مرده؟ حال ديگر خودم هم نمي توانم او را بخورم؛ ماهي به اين نرم و نازکي را بي خود حرام کردم!»

اين بود که ماهي سپاه کوچولو را صدا زد که بگويد: «آهاي کوچولو! هنوز نيمه جاني داري که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند؛ چون همين که منقارش را باز کرد، ماهي سپاه کوچولو جستي زد و پايين افتاد. ماهي خوار ديد بدجوري کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهي. ماهي سپاه کوچولو مثل برق در هوا شيرجه مي رفت، از اشتياق آب دريا بي خود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دريا سپرده بود؛ اما تا رفت توي آب و نفسي تازه کرد، ماهي خوار مثل برق سر رسيد و اين بار، چنان به سرعت ماهي سپاه کوچولو را شکار کرد و قورت داد که ماهي تا مدتي نفهميد چه بلایي به سرش آمده، فقط حس مي کرد که همه جا مرطوب و تاريک است و راهي نيست و صدای گريه مي آيد. وقتي چشم هاش به تاريکي عادت کرد، ماهي بسيار ريزه اي را ديد که گوشه اي کز کرده بود و گريه مي کرد و ننه اش را مي خواست. ماهي سپاه کوچولو نزديک شد و گفت: «کوچولو پاشو در فکر چاره اي باش، گريه مي کنی و ننه اش

را مي خواهي كه چه؟»

ماهي ريزه گفـت: «تـو ديگر ... كي هستي؟ ... مگر نمي بيني ... دارم ... دارم از بين ... مي روم؟ ... اوهو ... اوهو ... اوهو ... ننه ... من ... من ديگر نمي توانم با تو بيايم تور ماهي گير را ته دريا ببرم ... اوهو ... اوهو ...»

ماهي سپاه كوچولو گفـت: «بس كن بابا، تو كه آبروي هرچه ماهي است را پاك بردي!»

وقتي ماهي ريزه جلوي گريه اش را گرفت، ماهي سپاه كوچولو گفـت: «من مي خواهم ماهي خوار را بكشم و ماهي ها را آسوده كنم؛ اماً قبلاً بايد تو را بيرون بفرستم كه رسوايي بار نياوري.»

ماهي ريزه گفـت: «تو كه خودت داري مي ميري، چه طوري مي خواهي ماهي خوار را بكشي؟»

ماهي سپاه كوچولو خنجرش را نشان داد و گفـت:

«از همين تو، شكمش را پاره مي كنم. حالا گوش كن بين چه مي گويم: من شروع مي كنم به وول خوردن و اينور و آنور رفتن، كه ماهي خوار قلقلکش بشود و همين كه دهانش باز شده و شروع كرد به قاه قاه خندیدن، تو بيرون بپر.»

ماهي ريزه گفـت: «بس خودت چي؟»

ماهي سپاه كوچولو گفـت: «فكر من را نكن، من تا اين بدجنس را نكشم، بيرون نمي آيم.»

ماهي سپاه كوچولو اين را گفـت و شروع كرد به وول خوردن و اينور و آنور رفتن و شكم ماهي خوار را قلقلك دادن. تا ماهي خوار دهانش را باز كرد و شروع كرد به قاه قاه خندیدن، ماهي ريزه از دهان ماهي خوار بيرون پريد و در رفت و كمی بعد در آب افتاد؛ اماً هرچه منتظر ماند، از ماهي سپاه كوچولو خبري نشد. ناگهان ديد ماهي خوار همين طور پيچ و تاب مي خورد و فریاد مي كشد. تا اين كه شروع كرد به دست و پا زدن و پايين آمدن و بعد، شلپي افتاد توي آب و باز دست و پا زد و از جنب و جوش افتاد؛ اماً از ماهي سپاه كوچولو هيچ خبري نشد و تا به حال هم هيچ خبري نشده ...

ماهي پير قصه اش را تمام كرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش

گفت:

«دیگر وقت خواب است بچه‌ها، بروید بخوابید.»
بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چه‌طور
شد.»

ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب
است، شب به خیر!»

یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر»
گفتند و رفتند خوابیدند. مادربزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ
کوچولویی هر چه قدر کرد خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر
دریا بود ...

لینکستان ادبیات و موسیقی

www.alberkamu-sg.dom.ir

س.گ

((با تشکر از دوست عزیزم سهیلا))